

عیادت

یکی از دوستانشان بیمار شده است. با هم قرار گذاشته‌اند که به خانه‌ی او بروند و عیادتش کنند.

امام جعفر صادق – علیه‌السلام – را در راه می‌بینند. سلام می‌کنند. امام با خوش رویی جواب سلام آن‌ها را می‌دهد و می‌پرسد: کجا می‌روید؟

: به عیادت دوستان می‌رویم، آقا.

: آیا هدیه‌ای برای او تهیه کرده‌اید؟

: خیر، چیزی همراه نداریم.

: خوب است برایش هدیه‌ای تهیه کنید. هدیه موجب آرامش خاطر مریض می‌شود و او را تسکین می‌دهد.

حالا برایم بگو



اگر یک وقت مریض شوی، دوست داری دیگران برایت چه کنند و با تو چه رفتاری داشته باشند؟



میزبان مهربان

مهمان امام جعفر صادق – علیه السلام – است.

امام با مهربانی از او پذیرایی می کند.

کنارش می نشیند و با او گفت و گو می کند.

مهمان از این که با امام هم صحبت شده، بسیار خوش حال است اما وقتی امام از او پذیرایی می کند، خجالت می کشد. به همین سبب، از جا بلند می شود تا کاری انجام دهد. امام صادق – علیه السلام – متوجه می شود؛ به او اجازه نمی دهد و از او می خواهد که بنشیند و استراحت کند. سپس به او می فرماید: پیامبر خدا فرموده است که صاحب خانه نباید بگذارد مهمان کاری انجام دهد.

حالا برایم بگو



وقتی در خانه‌ی خود مهمان دارید، چگونه از او پذیرایی می کنید؟

برای خواندن:



امام جعفر صادق – علیه السلام – ششمین امام ما، فرزند امام محمد باقر است.

به او صادق می گفتند؛ چون بسیار راست گو و درست کار بود.

امام صادق – علیه السلام – نیز، مانند پدرش مردم را با دستورهای اسلام آشنا کرد. او شاگردان زیادی تربیت کرد. تعداد شاگردان آن حضرت به چهار هزار نفر می رسید. بعضی از آنان دانشمندان بزرگ زمان خود بودند.



دیدار پدر



ده سال دارد. خوش اخلاق ترین کودک شهر است؛ این را همه می گویند. مادرش، هاجر، برای او از پدرش سخن ها گفته اما او هنوز پدر را ندیده است! هاجر می گوید: یقین دارم که پدرت همین روزها می آید.

■
غروب است. مردها از صحرا بازگشته اند و در میدان جلوی خیمه ها گرد آمده اند. ناگاه از سویی که آفتاب غروب می کند، قامت بلند مردی با موهای سپید و انبوه نمایان می شود. او آرام و استوار قدم برمی دارد. مردم به استقبالش می روند. هاجر و اسماعیل جلوتر از همه می دوند. وقتی پدر و فرزند یک دیگر را در آغوش می گیرند، مردم زیر لب می گویند: چه شباهتی!

■

مردم حضرت ابراهیم، همسر و فرزندش را با احترام همراهی می کنند.
چشمان اسماعیل از شادی برق می زند.
او دست در دست پدر و پا به پای او گام برمی دارد.

■

پدر وارد خانه می شود. استراحتی می کند و غذایی می خورد. سپس اسماعیل را در آغوش می گیرد و نوازش می کند.
اسماعیل آرام و با ادب می گوید: پدر، من از مادرم درباره ی شما بسیار شنیده ام اما اکنون می خواهم از زبان خود شما درباره ی زندگی تان بشنوم.

■

اسماعیل روی زانوان پدر نشسته و با اشتیاق به لب های او چشم دوخته است.
ابراهیم – علیه السلام – داستان خود را شروع می کند:
زمانی که به سن و سال تو بودم ...

حالا برایم بگو



درباره ی زندگی حضرت ابراهیم – علیه السلام – چه چیزهای دیگری می دانی؟



تو می توانی به کمک کتاب هایی که خوانده ای داستان درس را کامل کنی.